

# به راه بادیه

## روایتی از روزهای اشغال عراق توسط آمریکایی‌ها

آزاده خانعلی

فکر کنم خاله می‌گوید: «وقت داری...»، یا: «نگران نباش، صبر کن آب گرم بشه...»، یا یه همچین چیزهایی. وقتی مامان در نقش مترجم حاضر نباشد، چاره‌ای ندارم جز حدس زدن. اما من از ترس اینکه دوباره آب قطع بشود، می‌پریم توی حمام و در را می‌بندم.

اینجا ساعات کمی از شبانه روز برق دارند و چون پمپاژ آب به لوله‌ها به برق نیاز دارد، بالطبع فقط در همین ساعات می‌توانند از حمام استفاده کنند. آب کم فشار، تانکر در ساعات قطع برق، تنها کفاف شست و شوی ظرف و غیره را می‌دهد. هر چند که در هوای سرد زمستانی، گرم بودن حمام که محتاج برق هم هست، خیلی اهمیت دارد. دیروز که بعد از یک و نیم روز سفر خسته‌کننده رسیدیم، دخترها و پسرها و عروس‌ها و دامادها و نوه‌های خاله دوره‌مون کردند. یکی از یکی سر حال تر و گرم‌تر. تا قبل از نهار به حال و احوال پرسسی‌های معمول و گزارش مامان از معطلی‌هایی که در مرز داشتیم، گذشت و بعد از نهار هم چمدان‌ها را باز کردیم و سوغاتی‌ها را بیرون آوردیم. با اینکه چندین بار با مامان اعضای خانواده بزرگ خاله را مرور کرده بودیم، ولی وقتی جمعیت را دیدم، نگران شدم که به بعضی‌ها سوغات نرسد که البته بی‌مورد بود. پارچه چادر مجلسی برای خاله، پیراهن و ادکلن برای شوهر خاله، برای دخترها روسری، برای نوه‌ها لوازم التحریر و اسباب‌بازی و برای پسرها کمر بند خریدیم. مامان می‌گفت: پیراهن بیشتر به دردشون می‌خوره، اما ممکنه سایزها را درست انتخاب نکنیم. علاوه بر این‌ها، بیست تا تن ماهی، بیست کیلو برنج هاشمی و بیست تا بطری روغن سرخ کردنی هم برای خاله آورده بودیم. هنوز نوه‌ها جلدهای خط‌کش و دفتر و جامدادی را کامل باز نکرده بودند و هنوز دخترها با هم بر سر اینکه هر کدام از یازده روسری متعلق به کدامشان شود، توافق نکرده بودند که خاله دو تا تشک بزرگ و پتوهای بزرگ‌تر انداخت و تعارف کرد که ما تا حاضر شدن شام استراحتی نکنیم و به فرزندان هم با تحکم گفت اتاق را خلوت کنند یا یک همچین چیزهایی. به چشم به هم زدنی اتاق خالی شد و خاله هم در را بست و رفت. مامان گفت: «کسی نمی‌یاد، با خیال راحت مانتو روسری رو در بیار، ببینیم بعد دو روز بالاخره می‌تونیم بخوابیم یا نه.» من هم گفتم: «من با این تن عرق کرده و لباس‌های کثیف که

خوابم نمی‌بره، اول باید برم حمام.» مامان رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با خاله که با ناراحتی نگاهم می‌کرد، برگشت: «خاله‌ات می‌گه کاش زودتر گفته بودی. الان نه برق داریم نه آب!» به صورت خاله خندیدم و گفتم: «اشکال نداره.» به غیر از دوبار که با صدای مامان برای نماز بیدار شدم، تا ۹ صبح هیچی نفهمیدم.

دخترها ظرف‌های عسل، خرما، پنیر، شکر و چیزی شبیه کنجد عسلی به دست پشت سر هم از آشپزخانه که در گوشه ایوان بود، بیرون می‌آمدند و قبل از اینکه من بتوانم کمک کوچکی بکنم، سفره بزرگ روی ایوان پر شد. شوهر خاله و یکی از دامادها نان به دست در حیاط را باز کردند. از ایوان، حیاط خانه‌های اطراف از ابتدا تا انتهای کوچه خاکی مشخص بود. علاوه بر در اصلی، هر خانه دو در دیگر داشت که به حیاط خانه‌های بغل باز می‌شد. مامان گفت هر کدام از خانه‌ها متعلق به یکی از دخترها و پسرهای خاله است، به غیر از دو تا که خانه‌های دو برادر شوهر خاله بودند که کمی دیرتر به همراه همسرانشان سر سفره حاضر شدند. عروس‌ها و دامادهای خاله همگی فرزندان این دو برادر بودند.

صبحانه که تمام شد، مردها خانه را ترک کردند و بچه‌ها به غیر از چهار تا که خیلی کوچک بودند، به مدرسه رفتند. پسرها همه روی ماشین کار می‌کردند: مسافرکشی، حمل بار، حمل کالا از دیگر شهرها و غیره. شوهر خاله و برادرهایش یک بقالی کوچک محلی داشتند که ظاهراً بیشتر جنبه سرگرمی و بی‌کار نبودن داشت، وگرنه چیز زیادی برای فروختن نداشت و سود چندانی هم نمی‌کرد.

خاله یکی از درهای ایوان را باز کرد که چند تا میل راحتی داشت و اتاق میهمان بود و همه خانم‌ها آنجا جمع شدند. روسری‌ام را در آوردم و موهای چرب و به هم چسبیده‌ام را با دست‌ها شانه کردم. مامان و خاله و خانم‌های عموها و دخترها و عروس‌ها که با صدای بلند و هیجان سرگرم گفت‌وگو بودند، سکوت کردند و انگار که تازه مرا دیده باشند، محو تماشا شدند. خجالت کشیدم و موهایم را بستم و دوباره روسری را سر کردم. نگاه‌ها هنوز به سوی من بود. خندیدم و با ادا سرم را به راست و چپ خم کردم. همه خندیدند و دوباره صداها بلند شد.

خاله دوازده سالگی ازدواج کرده و از ایران رفته و به خاطر شرایطی که پیش آمده بود، تا سی‌سال نتوانسته بود، برگردد. به همین خاطر فارسی را تقریباً متوجه می‌شد، اما اصلاً نمی‌توانست صحبت کند. از مامان پرسیدم: «امروز می‌ریم دیگه؟»

- خاله‌ات می‌گه بعد از ظهر ان شاءالله.

یک ساعتی گذشت که برق آمد.

گرچه آب ولرم و هوای سرد، سنگینی، خستگی، عرق، و گرد و خاکی را که روی تنم حس می‌کردم، کاملاً برطرف نمی‌کند، اما باز هم خیلی می‌چسبید. مامان می‌گوید: «خاله به این عروسی که سایزتون به هم می‌خوره، گفت بره برات از لباس‌های خودش بیاره.»

آماده شلیک هستند. به همین خاطر در طول بازرسی خاله و شوهرش و مامان دائما با هم صحبت می کنند و همین نگرانم می کند. چون اگر من به جای سربازها بودم، این طوری بیشتر شک می کردم. این بار هم پسرخاله سوار ماشین می شود و من نفس راحتی می کشم. ماشین جلویی هنوز حرکت نکرده است و راننده اش در حال سوار شدن چیزی می گوید که مشخص است اعتراضی شبیه درددل به تعدد غیرقابل تحمل بازرسی هاست. سرباز یقه پیراهنش را می گیرد و او را که هنوز در ماشین را نبسته است، بیرون می کشد و اشاره ای می کند. چندین سرباز به طرف ماشین ها می آیند و با دست علامت می دهند که پیاده شویم. پاهایم سست می شود.

آهسته می گوید: «یاااا حسین!»  
در مدت کوتاهی دو صف طولانی از زن و مرد تشکیل می شود. مامان می گوید: «اگه ازت چیزی پرسیدن، خودتو بزنی به لالی.»

وارد اتاقک کوچکی می شویم که در آن سرباز زنی با هیئتی بسیار زیبا و آرایشی کامل ایستاده و مشغول بازرسی بدنی از پیرزن جلوی خاله است که چیزی از جیبش بیرون می افتد. خودش انگار متوجه نمی شود. بی اختیار و طبق عادت از صف بیرون می آیم و خم می شوم.



کمی به من برمی خورد.  
- وا! برای چی؟! مگه لباس های خودم چشه؟  
- می گه باید شبیه خودتون باشیم، این جوری امن تره. منم یکی از لباسای خاله را می پوشم.  
با لباس های قرصی کمی معذبم. مامان و خاله به مغازه شوهر خاله رفته و من در اتاق با دخترها و عروس ها تنها هستم و با لبخند و سکوت یکدیگر را نگاه می کنیم. می پرسیم: «کن یو اسپیک انگلیش؟»  
یکی از عروس ها می گوید: «یس، آی ام انگلیش تیچر.»  
هم ذوق زده ام و هم متعجب. می پرسیم: «دانشگاه رفتی؟»  
می گوید: «نه! اما مدرسه را تمام کردم.»  
سبقیه دخترها چه طور؟  
- همه مدرسه را تمام کرده اند.  
- کجا انگلیسی یاد گرفتی؟  
- شش سال پیش...  
- نه! کجا؟ کجا انگلیسی یاد گرفتی؟  
- تو مدرسه.

- چه مقطعی تدریس می کنی؟  
گنگ نگاهم می کند و سرش را به نشانه متوجه نشدم، تکان می دهد. با خودم می گویم: «بیچاره شاگرداش!»  
انگار ذهنم را خوانده باشد، شکسته بسته به من فهماند که اینجا یکی از مشکلاتشان کمبود معلم است و معلم انگلیسی هم برای دخترها ندارند. چون او در دوران تحصیلش شاگرد خوبی بوده است، استخداش کرده اند و دیگر اینکه می داند من دانشجوی دندان پزشکی هستم. ازدست و صورت و تمام ذخیره زبان انگلیسی اش کمک می گیرد تا مرا متوجه کند که از نگاه همه دخترخاله ها و عروس ها من چه قدر خوشبخت و موفقم و چه قدر دوست داشتند که شرایط به آن ها هم اجازه ادامه تحصیل می داد.

خیلی خجالت زده می شوم. من برای این سفر کفش و کیف و لباس گران قیمت همراه نیاوردم تا مبدا ظاهرم اختلاف زیادی با دخترها داشته باشد. اما حساب اینجای کار را نکرده بودم! ساعت چهار بعد از ظهر از خانواده بزرگ خاله خداحافظی می کنم و یکی از پسرخاله ها با ماشین مدل روزی که تا به حال شبیهش را ندیده ام، از راه می رسد و ما سوار می شویم. شوهر خاله جلو می نشیند. خاله و مامان هر دو چاق هستند و جا برای من که وسط نشستهم واقعا تنگ است.  
ساعت شش بعد از ظهر و این پنجمین بار است که برای بازرسی توقف کرده ایم مأمورها نباید بفهمند ما دو تا ایرانی هستیم. هر بار که پسرخاله پیاده می شود تا در صندوق را برای بازدید باز کند، سرباز دیگری سرش را از پنجره ماشین داخل می کند و نگاهی می اندازد. این ترسناک ترین قسمت ماجراست. حتی ترسناک تر از تانک ها و تیورهای که در اطراف جاده اند و انگار هر لحظه

کرم پودر است. آن را برمی دارم. سرم را که بلند می کنم، می بینم اسلحه به دست مقابلم است. آب دهانم را به سختی قورت می دهم و کرم پودر را به طرفش دراز می کنم. اسلحه را به کمرش بر می گرداند و خیلی خشک و بی حس می گوید: «تنک یو!»

با وجود بازرسی دقیق کیفم، زپیش را باز نمی کند و مدارکم را نمی بیند. مادر که با لهجه ای غلیظ تر از همیشه با خاله صحبت می کند، بعد از من و خیلی زود از اتاق بازرسی بیرون می آید و می گوید: «دیدی چه قدر خوب شد لباس هات رو عوض کردی؟!» و حدود نیم ساعتی با من به خاطر ماجرای کرم پودر دعوا می کند.

ساعت ۱۱ شب است و فکر کنم تا حالا از پانزده ایست بازرسی گذشته ایم. از چند ساعت پیش که از ماشین پیاده مان کردند، دل پیچه گرفته ام که حتما به خاطر اضطراب زیاد است، اما نه جایی برای پیاده شدن هست و نه من جرئت می کنم چنین تقاضایی بکنم. مامان می گوید: «ظاهرا یه کم جلوتر یه رستوران بین راهی هست. خاله ات گفت اونجا نگو می داریم.» صندلی ها و میز کثیف آن مثلا رستوران متروک، همراه با بوی تند پهن مشمئز کننده اند. به همراه خاله از در پشتی خارج می شویم که به فضای بسته کوچکی باز می شود و دو در مقابلمان هستند که یکی طویله است و دیگری توالت. به عمرم جایی به آن کثیفی ندیده ام. حال تهوع می گیرم، اما چاره ای ندارم.

ساعت یک نصفه شب است. به شهر رسیده ایم. قلبم به شدت می تپد. با اینکه پتو را محکم دور خودم پیچیده ام، اما عجیب احساس سرما می کنم. ماشین کنار یک خیابان کوچک که در ابتدای آن ایست بازرسی قرار دارد، متوقف می شود. با پاهای خشک و ورم کرده و دندان هایی که از سرما به هم می خورند، لنگ لنگان وارد اتاق بازرسی می شوم که در گوشه آن خانمی خوابیده است. خانم دیگری که روی صندلی نشسته، به من اشاره می کند که برای بازدید جلو بروم. لبخندی می زنم و سلام می دهم و جواب می شنوم: «علیک السلام.»

رو به مامان می گویم: «آخیش! ... دیگه از سربازای آمریکایی خبری نیست!»

حال غم و شادی توأمان دارم. سر به زیر و پشت سر خاله و مامان راه می روم... می ایستند ...

سربلند می کنم: گنبد طلایی رو به روی مان است: «السلام علیک یا اباعبدالله!»

تو بر کنار فراتی ندانی این معنی  
به راه بادیه دانند قدر آب زلال  
اگر مراد نصیحت کنان ما این است  
که ترک دوست بگویم، تصویری است محال  
به خاک پای تو داند که تا سرم نرود  
ز سر به در نرود همچنان امید وصال

غزلیات سعدی



**هاینریش بل (۱۹۸۵-۱۹۱۷)**، داستان نویس آلمانی، «نویسنده انسان های ساده و بی غل و غش است. قهرمانان داستان های او درماندگان و شکست خوردگان اند، اما بل آن ها را شکست خورده نمی داند و عقیده دارد انسان می تواند با وجود دشواری ها تا به آخر انسان باقی بماند. هاینریش بل در ایران نویسنده محبوبی است و بیشتر آثارش به فارسی ترجمه شده اند. «عقاید یک دلچک» از جمله رمان های معروف اوست که بارها در کشورمان تجدید چاپ شده است.